

آرش کمانگیر

اثر جاودانه :

سیاوش کسریایی

تهیه شده برای

<http://farsibooksonline.blogspot.com>

آرش کمانگیر

برف می بارد

برف می بارد به روی خاار و خارا سنگ

کوهها خاموش

دره ها دلتگ

راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

بر نمی شد گرز بام کلبه ای دودی

با که سوسوی چراغی گریبامی مانا نمی آورد

رد پاها گر نمی افتاد روی جاده لغزان

ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد

آنک آنک کلبه ای روشن

روی تپه، رو بروی من.

در گشودندم

مهربانی ها نمودندم
زود دانستم که دور از دامستان خشم برف و سوز
در کنار شعله آتش
قصه می گوید برای بچه های خود عمونوروز
— «د گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و نا گفته ای بس نکته ها کاینجا است
آسمان باز

آفتاب زر
باغهای گل
دشتهای بی درو بکر
سر برون آوردن گل از درون برف
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب
بوی عطر خاک باران خورده در کهسار
خواب گندمزارها در چشمه مهتاب
آمدن، رفتن، دویدن
عشق ورزیدن
در غم انسان نشستن
با به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن
کار کردن، کار کردن
آرمیدن

چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن
گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن
همغش با بلبلان کوهی آواره خواندن
در تله افتاده آهوبچهگان را شیر دادن
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاهگاهی

زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته
قصه های درهم فم را زلم نم های باران ها شنیدن
بی تکان گهوآرۀ رنگین کمان را
در کنار بام دیدن.
با شب برفی
پیش آتش ها نشستن
دل به رو بادهای دامنگیر و گرم شعله بستن.
آری آری زندگی زیباست.
زندگی آتشگهی دوبرنده پابرجاست
گریه فروزیش رفص شعله اش در هر کران پیدا است.
ورقه: خاموش است و خاموشی گناه ماست.»
پیرمرد آرام و با لبخند
کنده ای در کورۀ افرده جان افکند
چشمهایش در سیاهی های کومه جستجو می کرد
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد
— زندگی را شعله باید بر فروزنده
شعله ها را همه سوزنده
جنگل هستی تو ای انسان!
جنگل ای رو بیده آزاده
بیدریغ افکنده روی کوهها دامن
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید
چشمه ها در سایان های تو جوشنده
آفتاب و باد و باران بر سر ت افشان
جان تو خدمتگر آتش
سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان!

زندگانی شعله می‌خواهد، صدا سرداد عمونوروز
— «شعله‌ها را همه باید روشنی افروز
کودکانم داستان ما ز آرش بود
اوبه جان خدمتگزار باغ آتش بود،
روزگاری بود
روزگار تلخ و تاری بود
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
دشمنان بر جان ما چیره
شهر سیلی خورده هدیای داشت
برزبان بس داستانهای پریشان داشت
زندگی سرد و سیه چون سنگ
روزبند نامی
روزگار ننگ
غیرت اندر بندهای بندگی بیجان
عشق در بیماری دلمردگی بیجان
فصل‌ها فصل زمستان شد
صحنه گلگشت‌ها گم شده، نشستن در شبستان شد
در شبستانهای خاموشی
می‌تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی.
قرس بود و بالهای مرگ
کس نمی‌جنبید چون بر شاخه برگ از برگ
منگر آزادگان خاموش
خیمه گاه دشمنان بر جوش.
مرزهای ملک
همچو مرحدات دامنگستر اندیشه: بیسامان
برجهای شهر

همچون باروهای دل بشکسته و ویران.

دشمنان بگذشته از سرحد و از بار.

هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت

هیچ دل مهری نمی‌ورزید.

هیچ کس دستی به سوی کس نمی‌آورد.

هیچ کس در روی دیگر کس نمی‌خندید

باغهای آرزویی برگ

آسمان اشکها پر بار

گرمرو آزادگان در بند

روسی نامردمان در کار

انجمن‌ها کرد دشمن

و اینها گرد هم آورد دشمن

تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند

هم به دست‌ها شکست‌ها برانند پشند

نازک اندیشان‌شان بی‌شرم

— که مباد ایشان دگر روزی در چشم —

یافتند آخر فسونی را که می‌جستند.

چشمها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو می‌کرد.

وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می‌کرد:

«آخرین فرمان

آخرین تحقیر

مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان

گر به نزدیکی فرود آید

خانه هامان ننگ

آرزومان کور

و در برد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه... کو بازوی پولادین و کوسر پنجه ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگویی کرد

چشمهای گفنگویی هر طرف را جستجو می کرد.»

پیر مرد اندوهگین، دستی به دیگر دست می سائید

از میان دره های دور، گرگی خسته می نالید.

برف روی برف می بارید

باد بالش را به پشت سیشه می هالید.

— «صبح می آمد.»

پیر مرد آرام کرد آغاز

— «پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست

دشت، نه، دریائی از سراز...

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست

بی نفس می شد سپاهی در دهان صبح

باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آلود

دود و دود سه به سه به یج یج گرد یکدیگر.

کودکان بر بام.

دختران بنشسته بر روزن

مادران غمگین کنار در

که کمک در اوج آمد یج یج خفته.

خلقی چون بحری بر آشفته

بجوش آمد.

خروشان شد

به موج افتاد

برش بگرفت و مردی چون صدف

از سینه بیرون داد.

«هنم آرشا»

چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن

«هنم آرشا، سپاهی مرد آزاده

به تنها تبرگرش آزمون تلختان را

اینک آماده.

مجوییدم نسب

فرزند رنج و کار

گریزان چون شهاب از شب

چو صبح آماده دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش

شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد.

دلم را در میان دست می گیرم

و می افشارمش در جنگ

دل این جام پر از کین پر از خون را

دل این بیتاب خشم آهنگ

که تا تو خشم بنام فتحخان درزم

که تا کوبم به جام قلبتان درزم

که جام کینه از سنگ است

ببزم ما و رزم ما سب و سنگ را جنگ است.

در این بیکار

در این کار

دو خلفی است در هشتم

امید مردمی خاموش همیشتم

کمان کهکشانش در دست
کمانداری کمانگیرم.

شهاب نیز و نیزم
ستخ سربلند کوه ماوایم
بچشم آفتاب تازه دم جایم.
مرا تیر است آتش پر
مرا باد است فرمانبر

ولیکن چاره امروز زور و پهلوانی نیست
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
در این میدان

بر این پیکان هستی سوز سامان ساز
پری از جان بپاید تا فرو نشیند از پرواز،
پس آن گه سربه سوی آسمان برگرد
به آهنگی دیگر گفتار دیگر کرد:

«دروود ای واپسین صبح ای سحر بدرود!»
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!

به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد!
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند.
زمین می داند اینرا، آسمان ها نیز
که تن بی عیب و جان پاک است.

نه نیرنگی به کار من نه افسونی
نه ترسی در سرم نه دردلم پاک است»
درنگ آورد و یکدم شد به لب خاموش
نفس در سینه ها بی قاب می زد جوش.

«ز پیشم مرگ

نقابی سهمگین بر چهره می آید.

به هر گام هراس افکن

مرا با دیده خوتبار می باید.

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد

به راهم می نشیند راه می بندد،

برویم سرد می خندد

به کوه و دره می ریزد طنین زهر خندش را

و بازش باز می گیرد.

دلم از مرگ بیزار است

که مرگ اهرمن خواد میخوار است

ولی آندم که زاندها را روان زندگی نثار است

ولی آندم که نیکی و بدی را گاه بیکار است

فرود رفتن به کام مرگ شیرین است.

همان بایسته آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش

مرا بیک امید خویش می داند.

هزاران دست لرزان و دل برجوش

گاهی می گیردم گه پیش می راند.

پیش می آم

دل و جان را به زیورهای انسانی می آریم

به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند

نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند.»

نیایش را دوزانو بر زمین بنهاد

بسوی قله ها دستان زهم بگشاد

دربار ای آفتاب ای توشه امید!

برآی خوشه خورشید!

تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب

برآ سرریز کن تا جان شود سیراب

چو یا در کام مرگی تند خود دارم

چو در دل جنگ با اهریمنی برخاسته خود دارم

به موج روشنائی شستو خواهم

ز گلبرگ نوای زرینه گل من رنگ و بو خواهم

شما ای فله های سرکش خاموش

که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سائید

که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی

که سیمین پایه های روز زرین را به روی شاه می گوید

که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید

غرور و سربلندی هم شما را باد!

امیدم را برافرازید

چو پرچمها که از باد سحرگاهان به سر دارید

غرورم را نگهدارید

بسان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارند»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش

تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش

به بال کوهها لغزید کم کم پنجه خورشید

هزاران تیزه زرین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر آرام

کودکان بر بام

دختران بنشسته بر روزن

مادران غمگین کنار در

مردها در راه

سرود بیکلامی با غمی جانکاه

ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه

کدامین نغمه می‌ریزد:

کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت

طنین گامهای استواری را که سوی مردانه می‌رفتند؟

طنین گامهایی را که آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز

راه وا کردند.

کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.

مادران او را دعا کردند.

پیرمردان چشم گردانند

دختران بفشرده گردنبندها در مشت

همراه او قدرت عشق و وفا کردند

آرشی اما همچنان خاموش

از شکاف دامن البرز بالا رفت

وزبی او

برده‌های اشک پی در پی فرود آمد.»

بست یکدم چشמהایش را عمون‌نوروز

خنده بر لب، غرق در رویا.

کودکان با دیدگان خسته و پی‌جو

در شگفت از پهلوانی‌ها

شعله‌های کوره در پرواز

باد در غوغا.

— «شاهگاهان

راه جویانی که می‌جستند آرشی را بروی قله‌ها پیگیر

باز گردیدند.

بی نشان از پیکر آرش

با کمان و ترکشی بی تیر.

آری آری جان خود در تیر کرد آرش،

کار صدها صدهزاران نیخه ی شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می رانند بر جیحون

به دیگر نیمروزی از بی آن روز

نشسته بر تناور ساقی گردویی فرودیدند

و آنجا را از آن بی

مرز ایران شهر و قوران باز نامیدند.

آفتاب

در گریزی شتاب خویش

سالها بر بام دنیا با کشان سرزد.

ما هفتاب

بی نصیب از شهری هایش همه خاموش

دردن هر کوی و هر برزن

سربه هر ایوان و هر درزد.

آفتاب و ماه را در گشت

سالها بگذشت

سالها و باز

در تمام پهنه البرز

وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بیند

و ندرون دره های برف آلودی که می دانید

رهگذرهایی که شب در راه می مانند

نام آرش را پیاپی دردن که سار می خوانند

رنیاز خویش می خواهند.

با دهان سنگهای کوه، آرش می‌دهد پاسخ!
می‌کنندشان از فراز و از نسیب جاده‌ها آنگاه
می‌دهد امید

می‌نماید راه.

در برون کلبه می‌بارد

برف می‌بارد به روی خاز و خارا سنگ

کوهها خاموش

دره‌ها دل‌سنگ

راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

کودکان دبری است در خوانند

در خواب است عمون و روز

می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتش‌دان

شعله بالا می‌رود پرسوز.

